

# غروب خاکریز

داستان کوتاہ

غروب خاکریز

زینب ہادی مقدم

طراح: ثنا میرصادقی



cafewriters.xyz

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



## اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان

عنوان: غروب خاکریز

نویسنده: زینب هادی مقدم

ژانر: درام

انتشارات : کافه نویسندگان

## شناسنامه‌ی اثر

ناظر: purplerose

ویراستار: سادات.82

طراح: ثنا میرصادقی

کپیست: haani



cafewriters.xyz

**خلاصه:**

تحول از کجا آغاز می‌شود؟! یک ضربه، یک یادآوری و شاید یک رویا بتواند آغازگر تحولی عظیم باشد. یاور به صورت اتفاقی با جریاناتی مواجه می‌شود که اتفاقات پیش رویش آغازگر ماجرای طنزآمیزی خواهد شد.

**خلاصه:**

تحول از کجا آغاز می‌شود؟! یک ضربه، یک یادآوری و شاید یک رویا بتواند آغازگر تحولی عظیم باشد. یاور به صورت اتفاقی با جریاناتی مواجه می‌شود که اتفاقات پیش رویش آغازگر ماجرای طنزآمیزی خواهد شد.

با صدای گلوله‌های پی‌درپی آرپی‌جی از جای برخاستم؛ وحشت‌زده نگاهی به اطراف انداختم؛ مبهوت و مهیج روی دو زانو نشستم و به فضای غبارگرفته‌ی اطرافم نگریستم؛ انوار تابیده بر روی خاکریزها، مانع از دید وسیع می‌گشت اما با کمی ریز نمودن چشم‌های متورم از خواب طولانی مدت، می‌توانستم به فاجعه‌ی به وقوع پیوسته پی ببرم.

جبهه؟! من اینجا چه می‌کردم؟! حضور ناگهانی‌ام در آن‌جا، آن‌هم پشت وانت آبی رنگ حیدر، فراتر از حیرت بود. آخر چرا باید حیدر به اینجا بیاید؟ مگر نگفته بود که برای مراسم ختم عمویش میوه بار می‌زند؟! در همین افکار بودم که ناگاه با صدای کسی دست از سرکشی به افکارم برداشتم.

-بیا پایین بیینم، چرا لباس ارتش تنت نیست؟!  
متعجب به او گفتم:

-هان؟

-هان چیه، زود باش بیا پایین؛ زود باش الان آقای مقیمی میاد.

مرد با دیدن نگاه گیج و منگم سریع واکنش نشان داد و دستم را در دست گرفت و یا علی‌گویان من را به طرف خود کشید؛ من نیز غافلگیر شدم و به شدت سمتش کشیده شدم. به گونه‌ای که با یک پا بر زمین افتادم؛ اما سرباز با نگرانی من را که اکنون از درد به جلو خم شده بودم؛ سر پا نگه داشت و رو به من آهسته گفت:

-چیزی‌ات که نشد؟

با غضب نگاهش کردم که به روی خود نیاورد و رو به مردی که به تازگی اعلام حضور کرده بود، قد راست کرد و احترام نظامی گذاشت. اما من بی‌توجه به او و مرد مقابل، تنها ساق پایم را ماساژ می‌دادم و زیر لب به سرباز دست و پا چلفتی مقابلم، ناسزا می‌گفتم اما به ناگاه با ضربه‌ی سرباز به پهلویم، عصبی شدم و رو به سرباز براق شدم.

-چته وحشی؟! -

سرباز متعجب از لحن شاکی من، سر به زیر انداخت و چیزی نگفت اما مرد مقابلش که گویی جدی و بسیار مقرراتی میزد؛ رو به من با لحنی خشک و سرد گفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟ -

من که مقام فرد مقابل را نمی دانستم؛ عصبی از حضور در چنین جایی، آن هم در مقابل مردی چون او؛ اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

-همینی که هست. -

سرباز متعجب سرش را بالا داد و نگاهم کرد که تیر نگاهم را به چشم هایش پرتاب کردم و گفتم:

-هان، نگانگا می کنی! -

مرد پوزخندی زد و رو به سرباز گفت:

-با خودت بیارش، می خوام امروز شن بازی کنه. -

نفس نفس زنان راه می رفتم و زیر لب حیدر را مورد لطف خود قرار می دادم؛ آه عمیقم

همراه با نفسی که به سختی بالا می آمد؛ سینه ام را دریدند و به سختی از مجرای

تنفسی ام خارج شدند؛ پاهایم دیگر توان راه رفتن نداشتند. آن قدر زمین زیر پایم را

کوبیده بودند که دیگر نایی برای راه رفتن نداشتند.

به این شانس لگد مال، لعنتی فرستادم و آخرین کیسه ی شن را روی زمین پرت کردم؛

کیسه ی بخت برگشته به گونه ای بر زمین غلتیده بود که شکمش پاره شده و تمام دل و

روده اش را با سخاوت تمام به نمایش گذاشت.

نفسی عمیق کشیدم و خودم را روی زمین کنار همان کیسه ی مچاله شده انداختم؛

حال و روزم با کیسه ی لوده شده تفاوتی نداشت، به خاطر بی احترامی آن روزم به آقای

مقیم می فرمانده لشکر امام علی (ع) محکوم شده بودم؛ کلاغ پر و بشین پاشو را رفته بودم،

اما حمل این کیسه‌های لعنتی آن‌هم به تنهایی برای منی که کار روزانه‌ام تنها مگس پراندن و فروش نوارهای شاد حمیرا و ستار بود؛ چندان قابل تحمل نبود و تنها به کلافگی‌ام می‌افزود.

همچنان در جای نشسته بودم و به بخت لعنت خورده و رفیق نارفیق خود لعنت می‌فرستادم که همان سرباز سلانه سلانه خود را به من رساند، نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

-تموم شد؟! -

نگاهی به سرتاپایش انداختم، شکم گنده‌اش را به زور در پیراهن خاکی رنگ جای داده بود به گونه‌ای که مشخص بود که دکمه‌های آن لباس، وضعیت اسفباری را تحمل می‌کنند؛ بدون اینکه جواب آن حرفش را بدهم گفتم:

-خودت اذیت نمیشی؟

-از چی؟

-خودت به درک، اون لباس بیچاره که با یکی دو تا تکون تو که در جا صدا میده که.

نگاهی به شکم بیرون افتاده‌اش کرد و لبخند بانمکی زد، متعجب از این رفتارش نگاهش کردم؛ انگار نه‌انگار که مسخره‌اش کرده‌ام، چرا که او بی‌توجه به تمسخر لحن و نگاهم، خودش را کنارم پهن کرد؛ این بار با نشستنش، گردن‌های خاکریز را به هوا متصل کرد و سرفه را مهمان لحظه‌ی مان کرد؛ دست سنگینش را برای صاف کردن گلویم محکم به پشتم کوبید که به خاطر وزن سبک و هیکل نخ ماندم، کمی به جلو متمایل شدم.

او بازویم را در دست گرفت تا از سقوط بیشترم به جلو بکاهد اما ندانست با این کارش گوشت بازویم را همچون چرخ گوشت به تن گرفته و در حال له کردن آن است؛ بنابراین وحشیانه دستم را از دستش کشیدم و گفتم:

-آقا بسه، کشتی منو؛ دو دقیقه اومدیم بشینیم، اگه گذاشت.  
 پسر تپل مقابلم خنده‌ای بلند بالا کرد و بالاخره گفت:  
 -تو مثل چوب سبکی، من چه گناهی کردم.  
 -نه داداش، تو زیادی هرکولی.  
 -حالا من هرکول، ولی تو که داری محو میشی.  
 -میشه بس کنی؟!  
 -چرا که نه، ولی اسمت چیه؟!  
 -مگه مفتشی!  
 -راستش نه، اما تو رو تا حالا ندیده بودم.  
 -من رفیق حیدرم، حیدر رستمی؛ چند روز پیش عموی حیدر توی تصادف کشته شد،  
 امروز مراسم ختم عموش بود اما از اون جایی که حیدر توی تره‌بار روی همین وانته  
 کار می‌کنه، شد کمکمی مراسم عموش؛ منم که رفیقشم اومد دنبالم برم کمکش.  
 نفسی کشیدم به یاد نوارهای بخت برگشته‌ام، افسوس خوردم و گفتم:  
 -منم که از صبح بیکار بودم، نشنیده قبول کردم؛ نوارهامو برداشتم و نشستم ته وانت  
 حیدر؛ با خودم گفتم مراسم ختم، بهترین راه برای فروش نوارهاست، هم اومدم کمک  
 حیدر هم یه چیزی دستمو می‌گیره.  
 با عدم دریافت واکنشی از سمت مرد، ادامه دادم:  
 -نمی‌دونم چی شد چشم‌هام گرم شدن و چشم که وا کردم، دیدم که تو جاده‌ام؛ به  
 خودم که اومدم، مقیمی عقده‌ای نوارهامو از کیفم پیدا کرد و از راه نرسیده کلی تنبیهم  
 کرد؛ آخه هیچ کس نیست بهش بگه مگه می‌خوای عروسی عمهات رو با این نوارها  
 بگیری که برزخ میشی!  
 -حیدر، همین حیدر وانتی که تو وانتش بودی!!



متعجب از شنیدن اسم حیدر از زبان او، از جایم بلند شدم و رو به او گفتم:  
-مگه می‌شناسیش؟

سرباز تپل بر روی شن‌های داغ شده‌ی شهرپور ماه لم داده و ابرویی بالا داد و گفت:  
-آره بابا، واسه بچه‌ها مواد خوراکی میاره؛ اون میوه‌ها رو هم برای ما آورده بود.  
-اما اون گفته بود که قراره ببره واسه ختم عموش!  
-حتما بهت دروغ گفته.

-یعنی چی دروغ گفته؟! عموش واقعا مرده.  
-نمی‌دونم والا، اون هر هفته برای بچه‌ها مهمات و مواد خوراکی میاره.  
متعجب از چیزی که می‌شنیدم، کمی از کنار کیسه‌های شنی فاصله گرفتم و نگاهی به عقب انداختم؛ صدای توپ و تانک و گلوله، تنها صدای عذاب‌آور جهنمی بود که داخلش قرار داشتم، اما قبل از اینکه خودم را اسیر در این جهنم کنم، باید زندگی حیدر را به جهنم تبدیل می‌کردم؛ بنابراین رو به سرباز تپل کردم و گفتم:  
-الان کجاست؟

-نمی‌دونم، حتما رفته!

-یعنی چی که رفته؟!

تپل از روی خاکریز به سختی بلند شد و به سمتم آمد؛ نگاهی به صورتم کرد و بعد راهش را کشید و به سمت چادری که بیست متر بالاتر برپا شده بود رفت. بی‌توجهی او به جلزولز من؛ من را عصبی می‌کرد؛ برای همین مثل همیشه خوی وحشی‌گری‌ام نمایان شد و من را به سمت تپل کشاند؛ به گونه‌ای که دستش را گرفتم و رو به او گفتم:

-هی، کجا داری واسه خودت میری، جواب منو بده!

-چی بگم؟!

-بگو حیدر چه زمانی میاد اینجا، من کی می تونم ببینمش؟  
دستم را که دستش را در برگرفته بود را به عقب هل داد و مجدد راه افتاد، در حین راه رفتنش گفت:

-اون هفته ای یکبار میاد اینجا، باید تا شب جمعه صبر کنی.  
نگاه کلافه ام به مسیر و قدمهایش کشیده شد؛ مثل پنگوئن اسیر در قطب راه می رفت، تا صبح باید می رفت تا به چادر برسد؛ مانده ام چرا خود را به زحمت انداخته و زحمت این مسیر را بر دوش کشیده است.

خسته و درمانده همان جا نشستم و به دور شدن مرد تپل خیره ماندم.  
تا دو ساعت بعد، همان جا نشستم؛ با پدیدار شدن سایه هایی از حضور شب، کم کم خسته شده و به سمت همان چادر راه افتادم.

با ورودم به چادر مذکور؛ چهار پسری که داخل نشسته بودند از جای برخاستند؛ متعجب از این همه ادب و متانت؛ برای لحظه ای در جای ایستادم و چشمان سیخ کرده ام را به آن ها دوختم؛ یکی از آن ها به حال میبهوت من نگاهی انداخت و به سمتم قدمی برداشت و دستش را روی شانه ام انداخت:  
-سلام برادر، خیلی خوش اومدی.

همچنان با همان حیرت نگاهش می کردم که دیگری که کمی شوخ بود، نزدیکم شد و گفت:

-اخوی غریبی نکن، بابا با ما به از این باش که با خلق جهانی.  
من که در این چند ساعت بالاخره یکی رو پیدا کرده بودم که با روحیاتم سازگاری داشت، با خوشحالی دستم را به پشتش کوبیدم و گفتم:  
-ایول بابا، نوکریم به مولا.

پسر که از ضربه ام، قدمی به جلو افتاده بود؛ خنده ی ملیحی کرد و گفت:

-شما سروری داداش.

خنده‌ی بلند بالایی کردم و رو به بقیه گفتم:

-این چه باحاله.

پسر دیگر که انتهای چادر ایستاده بود، نزدیکم آمد و گفت:

-مثل اینکه تازه واردی، لباس‌ها که اینو میگن.

نگاهی به زیرپوش آبی رنگ و شلوار کردی نقش تنم کردم و رو به او گفتم:

-تازه وارد نه، اما به زور آوردنم.

سرباز اول با لبخند گفت:

-نکنه سرباز فراری چیزی هستی؟!!

سرباز دوم به تبعیت از سرباز اول گفت:

-شایدم بسیجیا گرفتنت؟

-نه ته وانت خواب بودم، همراه میوه‌ها اومدم.

هر سه متعجب به یکدیگر نگاهی انداختند، شاید با خود می‌گفتند که دیوانه شده‌ام یا اینکه دروغ می‌گویم؛ خواستم که آن‌ها را از ابهام برهانم، بنابراین با کمی من‌من گفتم: -اوممم چیزه، کمک رفیقم رفتیم تره‌بار؛ ناخواسته خوابم برد، چشم که باز کردم اجبار روزگار منو اینجا منگنه کرد.

خواستم ادامه دهم که با ضربه‌ی دستی و پشت بندش حضور تپل؛ حرفم را در دهانم نگه داشتم.

-امشب مهمون جدید داریم، باید یکم مهربون تر بخوابیم.

پسرها گل از گلشان شکفت و من را به جمع خود راه دادند؛ با پیوستنم به جمع‌شان، متوجه کیسه‌های شنی چیده شده‌ی روی هم شدم که با چفیه‌های سفید و مشکی به نوعی تزیین شده و رقص تسبیح‌های سبز و خاکی را در هوا به نمایش می‌گذاشتند که

فضای اطراف را خشک و مذهبی معرفی می کرد.

با خود فکر می کردم اگر این برادرهای به ظاهر مهربان می فهمیدند که حتی نمی دانم نماز ظهر را چند مرتبه می خوانند؛ آیا باز هم مثل قبل مهربان خواهند بود یا اینکه مثل خدایشان از من روی گردانده و من را در این جهنمی که اسیرش شده ام، تنها خواهند گذاشت؟

اما برادرهای مقدس مآب، با حضور مهمان ناخوانده شان از میان لباس هایشان، لباس های تمیز و تا خورده دادند و از میان رخت خواب های چیده شده ی گوشه ی چادر، تمیزترین و کم مصرف ترینش را برایم در کنار رخت خواب خود پهن کردند؛ از میان غذای اندکی که درون صندوقچه ی گوشه ی اتاق نگه داشته بودند، بیشترینش را درون بشقاب کشیدند؛ با اینکه در کنار گوششان صدای ترقه و توپ و تفنگ ناله میزد اما صدای خنده هایشان اجازه ی ورود نشانه ای از دشمن نمی داد، شاید همین جو متحدانه شان بود که قلب سنگی ام را سست می کرد و دیواره های یاغی گری اش را بر زمین میزد؛ آن شب گرمای دیگری را در حوالی ام احساس کردم که نظیرش را در طول بیست و دو سال از زندگی ام حس نکرده بودم.

با تکان خوردن های کسی از اعماق خوابی که در آن اسیر بودم به بیرون پرتاب شدم؛ اما همچنان کرختی حاصل از خواب شیرین شب گذشته در من رخ نمایی می کرد که با صدای کسی اخم هایم را درهم کشیدم:  
-برادر یاور، بلند شو.

پتویی که در بین دو پایم بود را با غضب برداشتم و روی سرم گذاشتم تا اندکی از صدایش که روی مودم بود، جلوگیری کنم؛ اما او بی توجه به اذیتی که نثارم می کرد؛ مجدد صدایم کرد و گفت:  
-آقا یاور، الان حاجی میاد.

غرق خواب بودم و بی توجه به جایی که بودم گفتم:  
-ننه، جون مادرت بذار بکپییم.

فرد دیگری شانهای راستم را تکان داد و برخلاف فرد اول با شدت بیشتری تکانم داد و گفت:

-یاور پاشو آقای مقیمی الان سر می رسه.

بی توجه به صدای بلند او و تکان دادن های آزاردهنده اش گفتم:  
-ببند دهننت رو.

این را گفتم و دوباره غرق خواب شدم، دیگر از آن ها صدایی دریافت نشد اما لحظاتی بعد با ضربه های پی در پی چیزی به پهلویم؛ اخمی دیگر بر چهره راندم و به شدت با پایم به آن جسم کوبیدم اما به جای اینکه جسم ناشناس به ستوه آید، پای بی نوایم فریاد بی صدایش را به گوشم رساند و باعث خروج از عوالم و رویا شد و به دنیای تاریکم پرتاب کرد؛ از جایم پا شدم و به محض نشستنم، بدون اینکه چشم هایم را باز کنم، پای ضرب دیده ام را ماساژ دادم.

-اوقور به خیر، مثل اینکه خیلی بهتون خوش گذشته.

با صدای شخصی یک چشمم را باز کردم و اندکی صبر کردم، سپس با درک اینکه چه کسی صحبت کرده است، وحشت زده از جایم بلند شدم و روبه رویش ایستادم، اما سعی کردم بر خود مسلط شوم، بنابراین گفتم:

-سلام صبح بخیر.

نگاه سرد و در عین حال آرامش را به سر تا پایم دوخت و سپس نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

-علیک سلام ولی فکر نمی کنی زیادی از صبح گذشته؟

پروپرو گفتم:

-مگه ساعت چنده؟

چشم‌هایش را از روی کلافگی برهم نهاد و بدون اینکه جوابم را بدهد، گفت:  
-تا نیم ساعت دیگه فرماندهی باش.

و بدون اینکه چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت. نفس کلافه‌ای کشیدم و به رفتنش  
نگاهی انداختم؛ حتما می‌خواست راهی‌ام کند تا به خانه برگردم، می‌دانست که به  
دردش نمی‌خورم و به جای انجام وظیفه، دردسر می‌آفرینم؛ بله حتما همین‌طور است.  
بدون اینکه به پتوی مچاله شده‌ی وسط اتاق اهمیتی دهم به سمت انتهای چادر که  
ورودی چادر بود، راه افتادم که مقیمی مجدد مقابلم سبز شد، فکر می‌کنم او کسی  
خواهد بود که من را دیوانه خواهد کرد؛ در کمتر از بیست و چهار ساعت بود که او را دو  
بار دیده بودم، در همین لحظات اندک نه او خاطره‌ی خوبی از من به یادگار داشت و نه  
من از حضور بی‌موقع او راضی بودم؛ اما او نگاهی مجدد به سر تا پایم انداخت و سپس  
نگاهش را به پشت سرم، دقیقا همان جایی که رخت‌خواب‌ها پهن بود، داد و گفت:  
-بهتر نیست که اتاقت رو تمیز کنی؟ اگه وظیفه‌ای که به دوش توست، به دوش کسی  
بیفته اون وقت هم تو تنبیه میشی هم اون دوستت؛ پس بهتره جات رو جمع کنی.  
چیزی نگفت که ادامه داد:

-درضمن، لباس مناسب تنت کن؛ فرمت رو دادم دست بچه‌ها، بعد اینکه موهات رو  
کوتاه کردی می‌بینمت.

با گفتن این حرف، پرده را کنار زد و بیرون رفت، اما من به این فکر افتادم که مگر من  
نباید به خانه برگردم؟!

مقابل آینه‌ی روبه‌رویم ایستاده و به قیافه‌ی جدیدم خیره شده بودم، حتی باورم هم  
نمیشد به این راحتی تسلیم این قیافه‌ی چندشناک شوم؛ کله‌ی طاس شده‌ام به صورت  
وا رفته‌ام نیشخند می‌زد؛ تمام موی افشانم از روی کله‌ی سفیدم پرواز کرده و خود را به

وادی سطل آشغال پیوند داده بود؛ دیگر نمی توانستم بر ترک موتور جعفر بنا بنشینم و موی بلند بالایم را در آغوش باد سپرده و به رقص درآورم؛ از صبح که مقیمی من را به زدن افشان موهایم مجبور ساخته بود، از او کینه به دل گرفته بودم و این حس افسردگی و در خود فرورفتگی ام را تماماً از حضور منحوس او می دانستم.

با آن ریش های چندشناک که تا زیر چانه اش امتداد داشت و تسبیح زمردی که در دستش به رقص در می آورد؛ عجیب حس عمیق چکه شدن قطرات آب از جانمازش من را به انزجار دعوت می کرد؛ حالم از او و این بساطی که برایم ایجاد کرده بود، به هم می خورد.

با صدای تقه ای که به در اتاق خورد، بدون اینکه نگاهم را از آینه ی کثیف مقابل بگیرم، تمرکزم را به فردی دادم که خودش را به داخل اتاق انداخته بود؛ دیری نپایید که تپل قهقهه اش به هوا برخاست؛ او به من، او به یاور خندیده بود و من آیا می توانستم ساکت بنشینم و دهانش را نشکنم؟! بنابراین با غضب به سمتش چرخیدم و در صورتش غریدم:

-به چی می خندی؟

تپل در حالی که می خندید، روی زانویش به سختی خم شد و گفت:

-خیلی خیلی باحال شدی.

-باحال خودتی باقالی، بزنم نصفت کنم تا تموم کرک و پرت که هیچ، تموم گوشت

تنت کنده بشه؟

-حالا چرا عصبی میشی؟

-چرا عصبی نشم؟! این یارو مقیمی بین چه بلایی سرم آورده!

و بعد با گفتن این حرف به سر طاس شده ام اشاره کردم، سپس اشاره ای به لباس خاکی تنم کردم و گفتم:

-آخه این چیه تنه منه؛ آخه پدرم وزیر جنگ بوده یا ننم پرستار رزمنده بوده که خودمم بشم رزمنده؛ من کل زندگیم خلاصه میشه به یه چیز.  
-چی؟! -

-نوارهام؛ اونا رو بدین به من، من برم پی زندگیم.  
-تو دیگه کی هستی، این چیزا جرمه، اون وقت توقع داری اون دو تا نوار کاستی که ازت گرفتن رو بهت برگردونن؟  
-برو بابا، تو هم لنگه همون فرماندهاتی.  
سپس با گفتن این حرف، نگاهم را از آینه که او را رصد می کردم، گرفتم و گوشه‌ای از چادر را هدف قرار داده و خود را به آن جا رساندم.  
مغموم سرم را روی زانوانم قرار دادم و زیر لب نالیدم:  
-اگه شهید بشم چی؟

سپس ناله‌ام را فریاد زدم و گفتم:  
-حیدر مگه دستم بهت نرسه، روزگارت رو سیاه می کنم.  
تپل بی توجه به عجز و لابه‌ام، مقابلم نشست و از داخل فلاسک داخل دستش، لیوانی چای ریخت و دانه‌ای کلوچه از داخل بقچه‌اش بیرون آورد و مشغول خوردن شد؛  
گونه‌اش در حین جویدن همچون موج دریا که از طوفان سهمگینی به تلاطم می افتد، به لرزش درآمد و این لرزش را با فرو دادن چای داغ از بین می برد، گویی داغی چای همچون سیلی باورنکردنی، سنگینی کلوچه را به دره‌ی حلق فرو می برد و حجم لرزش را به ناگهانی فرو می نشاند؛ نگاه غم زده‌ام او را شکار می کرد که چگونه کلوچه را روانه‌ی معده‌اش می کند اما انگار فکرم در پی مسیری دیگر بود که آرامش را از ذهنم ربوده و نمی گذاشت اندکی به حال خود تفکری کنم، شاید توانستم از این مخمصه رهایی یابم.  
تپل در حال جویدن تیکه‌ی دوم کلوچه بود که در همان حال و با دهان پر گفت:



-نترس! شهید نمیشی، مگه شهید شدن به همین راحتی؟

-چرا مگه روش می‌خواد؟ کلا پروسه‌ی پیچیده‌ای داره؟!

-آره بابا.

-پروسه نمی‌خواد که؛ الان اینجا بره رو هوا؛ اون وقت من و تو شهید می‌شیم.

پوست خالی از کلوچه را درون سطل کنارش انداخت و نگاه معنادارش را به من دوخت،

احساس می‌کردم با نگاهش حرف ذهنم را نپذیرفته و بدین ترتیب می‌خواهد با تیر

نگاهش، خنجر تمسخر را بر قلبم بکوبد؛ چرا که گفت:

-واقعا فکر می‌کنی شهادت این جوریه؟

کاش به همین راحتی که می‌گفتی بود.

او این حرف را زد و کشان‌کشان، خود را به انتهای چادر رساند؛ متفکر نگاهم را از او

گرفتم و به لیوان چایی دادم که او نیز برای من ریخته بود.

با عصبانیت سنگ زیر پایم را به نقطه‌ای دور پرتاب کردم و رو به حسین گفتم:

-یعنی چی؟ مگه نگفتی امشب میاد؟! هر هفته همین رو میگی، همه‌اش میگی حیدر

میاد اما هر هفته یه بهونه میاری؛ تکلیفت با خودت معلوم نیست.

حسین که همان تپلی خودم بود، مثل همیشه بی‌خیال به جلیز و ولز کردنم؛ بر روی

خاکریز نشسته و در حال ور رفتن با کلاش داخل دستش؛ خشابش را با دستمال در

دستش پاک می‌کرد و در حین کارش با دقت به داخل آن نگاه می‌کرد تا بتواند خانه‌ای

بی‌غبار برای تیرهای منتظر آماده کرده و آن‌ها را برای ضربه‌ای دیگر آواره‌ی خانه‌ی

تنگ و تاریک کند. در همان حال گفت:

-نگران نباش، اون میاد یکم صبر کن.

-چه قدر صبر کنم، هر هفته میگی اون میاد ولی بازم نیومد.

حسین اخمی بر چهره راند و از جایش بلند شد و به سمت مخالف جایی که نشسته

بودم، رفت. بی حوصله نسبت به سکوت همیشگی او، رویم را از او گرفتم و نگاهم را به خاک خشک شده‌ی خاکریز دوختم؛ ترک ترک بود، مثل لبان رزمنده‌های جنوب، گاه آن قدر تشنه می‌گشتند که صدایشان از حنجره خارج نمیشد اما با عشق ادامه می‌دادند؛ با شوق گلنگدن را بر شانه می‌گذاشتند و به فریاد برخاسته ناشی از پرواز تیرها بر فراز آسمان گوش می‌سپردند.

من اما در این مدت تنها برجایی می‌نشستم و به شوق آن‌ها خیره می‌ماندم، گاه به خاطر سکونم تنبیه می‌شدم اما کاری جز نشستن و نگاه کردن بلد نبودم؛ من با این فضا بیگانه بودم، به وقت نماز همگی می‌ایستادند و خم و راست می‌شدند ولی من عرضی این کار را هم نداشتم، تنها بر روی خاکریز می‌نشستم و به جنگ بین دو ملت می‌نگریستم؛ تنها کارم انتظار برای دیدار حیدر بود تا علت پشت پا زدنش به رفاقتمان بدانم، بدانم که چه شد که من را اسیر این بیابان بی‌آب و علف کرد؛ جنس یاغی‌ام نیز در این مدت خفته بود چرا که یاری برای اسکورتم نمی‌دیدم اما انگار خود نیز تمایلی به ابراز شیطنت نداشتم؛ جبهه با همه‌ی بدی‌اش من را در خود کشته بود، من از گذشته‌ی خود متنفر گشته بودم؛ علتش شاید در بین خشکی خاک دود خورده‌ی خاکریز یا شاید هم در سر بریده‌ای بود که جلوی پای سستم سقوط می‌کرد یا شاید هم تعداد کم شده‌ی جوانک‌های چادر همیشه براهمان بود؛ نمی‌دانم، هر چه بود؛ من وجودی‌ام دیگر یاور گذشته نبود، او در خود شکسته بود و اکنون دیگر اوپی وجود نداشت، این حال برایم عجیب بود چرا که این شکست را دوست داشتم و کنجکاو به ادامه‌اش، تقلایی نمی‌کردم. ...

در خود فرو رفته بودم که حضور مقیمی را کنار خود احساس کردم، کنارم روی سنگی بزرگ نشست؛ رویم را از او گرفتم. آن قدر برایش کلاغ پر رفته بودم که دیگر جانی در عضلات پای خود احساس نمی‌کردم؛ مردک اسیر گیر آورده، مثل چوپانی که به دنبال

گوسفند خود به راه افتاده است، در پی‌ام بود تا ببیند از بین پنجاه کلاغ پری که دستور داده است، آیا همه‌شان را طی کرده‌ام یا نه.

مقیم‌ی نیم‌نگاهی به جانبم انداخت و با همان اخمی که همیشه بر چهره داشت، سرد و بی‌روح گفت:

-ناراحتی؟

جوابش را ندادم که نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-یه فرمانده داشتم، خیلی خشن بود و البته پر جذبه؛ روز اولی که باهات کلاس داشتیم از جذبه‌اش ترسیدم، اونم ترس توی نگاهم رو خوند که پا پیچ شد.

پس از اندکی سکوت، ادامه داد:

-اقتدار اون باعث شد که منفعل نباشم؛ اون به من جرئت داد تا توی جنگ خشک باشم و سختگیر.

زیر لب پوزخندی زدم؛ استادش هم مثل خودش عقده‌ای و روان‌پریش بود! اما مقیمی که انگار ذهنم را خوانده باشد، اخمی بر چهره راند و رو به من ادامه داد:

-پوزخندت اصلاً قشنگ نبود، دفعه‌ی دیگه جور دیگه‌ای باهات برخورد می‌کنم.

نگاه خصمانه‌ام را به او دوخته و در سکوت به چهره‌ی غرق در آرامش اما ترسناک از خون سرد و بی‌روحش زل زدم، اما جدیت نگاه او بود که خط پر رنگ پیشانی‌ام را محو کرد؛ او ادامه داد:

-اون مرد خوبی بود، از ما می‌خواست که توی جنگ آدم دیگه‌ای باشیم، می‌خواست که توی جنگ خشمگین باشیم اما در مقابل دوستانمون همیشه مهربان و نرم باشیم.

رویش را سمتم برگرداند و این‌بار با نیشخندی که سعی داشت به لبخند شبیه باشد ادامه داد:

-تو پسر خوبی هستی، می‌تونی عوض بشی.

چشم‌هایم را در حلقه چرخاندم، او از من می‌خواست خودم را فراموش کنم، این برای من سخت بود؛ اما بدون اینکه چیزی بگویم او این بار رویش را از من برگرداند و به نقطه‌ای کور خیره شد و زمزمه کرد:

-همه‌ی ما راهی برای تغییر داریم، فقط باید به خودمون بقبولونیم که راهش رو بلدیم. از جایش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند، قدم اول را برای رفتن برداشت اما نگذاشتم قدم دوم را بردارد چرا که از جایم برخاستم و رو به او گفتم:

-پس تو هم گذشته‌ای برای پنهان کردن داشتی؟!!

در جایش ایستاد، همچنان پشتش به من بود، انگار با حرفم شوکه‌اش کردم چرا که صدای نفس‌های ممتد و طولانی‌اش گوش‌هایم را نوازش می‌داد؛ در همان حال گفت:

-جاسوس نظام بودم.

با گفتن این حرف، شوکه نگاهم قدم‌های نامیزان و تحلیل رفته‌اش را شکار کرد؛ او جاسوس بود و اکنون جای فرمانده‌اش را گرفته بود؟! این امکان نداشت!

نگذاشتم زیاد دور شود، برای همین به سمتش گام برداشتم و مقابلش قرار گرفتم، رو به او گفتم:

-چطور ممکنه؟

رویش را از من گرفت و از کنارم گذشت اما در همان حال گفت:

-فرماندم خودش می‌دونست.

در حالی که هم گام با او در کنارش قدم برمی‌داشتم، رو به او گفتم:

-از کجا فهمیده بود، نکنه خودت بند و آب داده بودی؟!!

مقیم‌ی از لحن صمیمی‌ام با خودش، اخم مشهورش را حواله‌ام کرد ولی بعد ادامه داد:

-من نیروی داوطلب بودم؛ هیچ نیروی داوطلبی که به میل خودش وارد اینجا میشه از

ترس جنگ دستش نمی‌لرزه یا چمی‌دونم توی نگاهش ترس و نگرانی نیست.

ایستاد و دستش را روی شانهام گذاشت و زمزمه کرد:

-آره من بند و آب دادم؛ با ترس توی نگام، با لرزش دستهام.

دوباره حرکت کرد، اما در نیمه‌ی راه به سمتم برگشت و رو به من گفت:

-تو مثل من نیستی، برای همینه که میگم تو می‌تونی، می‌تونی راه رو ادامه بدی حتی بهتر از من.

رویش را از من برگرداند و این‌بار دور شد، خیلی دور؛ به گونه‌ای که هیچ سایه‌ی محوی از خود بر جای نگذاشت. نگاهم را به خورشید در حال غروب دادم؛ انوارش را از روی خاکریزهای خسته از دود و غبار برمی‌داشت تا به مصاف شبی دیگر برود؛ عمر یاغی گری‌ام همچون غروب خاکریز رو به زوال بود؛ این را از تحول درونی‌ام حس می‌کردم؛ شاید قبل از این که مقیمی بیاید این را حس کرده بودم، چرا که وجودم، وجودی را طلب می‌کرد که موجودیتش، دوران زوال رفتگی‌ام را احیا می‌کرد و من دور افتاده از خود را به خود می‌شناساند.

بعد از اون روز که مقیمی با من صحبت کرد، دیگر به طور مستقیم با هم، هم کلام نشدیم، فقط هر از چندگاهی نگاه ترسناکش را حواله‌ام می‌کرد تا به خود آمده و دست از رفتارهای گذشته گام بردارم؛ دیگر به آمدن حیدر نیز امیدی نداشتم، آن قدر هر هفته منتظرش ماندم و خبری نشد، دیگر پایی نشدم و خود را به دست تقدیر سپردم؛ به قول تپل شاید حکمتی در این تقدیر لامروت نهفته بود که خود از آن آگاهی نداشتم.

موی تراشیده‌ام سر باز کرده بود و ریش درآورده بودم، چیزی که رویدنش را بر روی پوست صورتم، چندان آور می‌دانستم امروز به قول بچه‌ها به صورت خلوتم عجیب می‌آمد و راهی برای حذفش از محیط چهره نداشتم؛ اگر هم می‌خواستم آن را از روی صورتم کنار بزنم که باید مجازات‌های مقیمی را به گوش جان می‌خریدم؛ بنابراین زدن

این ریش وامانده سرتاسرش ضرر بود و حاضر به ضرارت خود نبودم.  
 به مدد حاج مقیمی باید امروز پس از یک ماه آموزش اجباری، همگام با رزمندگان  
 می‌شدیم تا شاید شهادت بیخ گلویمان را گرفت و ما را به جنتیان پیوند می‌داد.  
 بنابراین چفیه‌ام را دور سر محکم کردم و رو به علی، یکی از رزمنده‌ها گفتم:  
 -بریم علی جون، بریم که امروز نوبت ماست.

علی که امروز از هر روز دیگر ساکت‌تر بود، لبخند محجوبی زد و گفت:  
 -خدا از دهنش بشنوه.

خنده‌ی بلند بالایی سر دادم و گفتم:

-عاشقیا داداش، نوبت ماست تا امروز عراقی اسیر کنیم دیگه.  
 لبخندش را حفظ کرد و گفت:  
 -کاش دعای بهتر می‌کردی.

محمد که در حال بستن بند پوتین‌هایش بود، جدیت همیشگی‌اش را حفظ کرد و  
 گفت:

-خدا ملت رو برامون حفظ کنه.

بی‌پروا خندیدم و گفتم:

-خدا آقا رو هم برا شما حفظ کنه.

هر دو نگاه تهی از حسشان را به من دوختند، همین امر موجب کم‌رنگ نمودن لبخند  
 روی لبم شد؛ با بیرون رفتن آن‌ها از چادر، نگاهم را معطوف قسمت انتهایی چادر کردم،  
 هر دو از چادر خارج شدند؛ قمقمه‌ی آبم را برداشتم و من نیز به آن‌ها پیوستم.  
 از صبح حملات شروع شده و پی‌درپی خاکریز را هدف قرار داده و یک‌به‌یک سربازان را  
 گلچین می‌کرد و با خود می‌برد.

تا دیروز با قلدری مقابل دیگران می‌ایستادم و از قدرت نداشته‌ام سخن می‌گفتم، اما

امروز با رویارویی با واقعیت، این من ترسو خود را نشان داده و قصد به سخره گرفتنم آنهم میان این همه بچه مذهبی کرده بود؛ خود را در گوشه‌ای ترین قسمت خاکریز مدفون کرده و کلاه آهنی را تا روی ابروانم پایین کشیدم تا از اصابت هر گونه ترکش یا گلوله‌ای جلوگیری کنم؛ اسلحه‌ی داخل دستم همراه با لرزش بدنم به رقص درآمده و با آواز گلوله‌ها بندری میزد؛ ترس جمع شده در من، آن قدر عمیق بود که مطمئن بودم رنگم همچون گچ سفید گشته و این‌گونه قصد رسوایی را دارد.

همان‌طور که چشم بسته گوشه‌ی خاکریز کز کرده بودم، ناگهان متوجه افتادن جسم سنگینی بر روی خود شدم؛ جسم سنگین همان پسرک جوانی بود که مقابلم سعی در پیکار با دشمن، آرپی‌جی را در دست داشت و خود را آماده‌ی حمله می‌کرد؛ نمی‌دانم چه شد که موشک درون آن رها نشد و پسرک خودش را به سمت من تحویل داد؛ جسم سنگینش را که کاملاً سرد و بی‌رمق بود، کنار زدم.

با اشاره‌ی دستم و هل دادن او، صورت سفیدش مقابلم نمایان شد، گلوله‌ی مانده در وسط پیشانی‌اش شوکه ام کرد؛ چشم‌های از حدقه درآمده‌ام بر روی چشم‌های همچنان باز او می‌خکوب مانده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود، قبل از آمدن مان به این خاکریز با او همسخن شده بودم، جوانکی هجده ساله بود که پس از گرفتن دیپلم به اصرار زیاد دل از مادر پیرش کنده و خود را روانه‌ی این دیار کرده بود؛ قطره‌ی اشکی که از چشمم چکید شاید به خاطر این بود که بدانم مادرش پس از او چگونه زندگی خواهد کرد؟!

با برخورد قطرات آب بر روی صورتم، با وحشت از خواب پریدم؛ چشمان خواب‌آلودم را به مقابلم دوختم؛ با دیدن حیدر آن‌هم در چند قدمی‌ام، وحشت‌زده در جای نشستم و عقب‌عقب خود را به پستی جایی که نشسته بودم، سوق دادم. اما با برخورد کمرم به شی آهنین؛ متعجب نگاهم را به تکیه‌گاه دادم، از چیزی که می‌دیدم متعجب و

حیرت زده بودم، من درون وانت حیدر، آن‌هم در میان سبدهای میوه‌ی چیده شده روی هم نشسته بودم، لباس تنم یک تیشرت ساده‌ی رو حیاتی بود که با شلوار کردی با یکدیگر بر روی تنم نقش بسته بودند؛ دیگر از لباس جبهه و سر ماشین شده و ریش ظاهر شده خبری نبود!

نگاهم را به حیدر که از آن موقع یه ریز در گوشم سخنرانی می‌کرد، دادم:

-خوبی یاور، چرا هر چی صدات می‌زنم بیدار نمیشی؟

-هان؟!

-هان چیه؟ صد بار صدات کردم.

-چیه؟

-چی چیه؟ میگم پاشو بیا پایین باید اینا رو ببرم خونه‌ی عموم.

-عموت؟

-آره دیگه، الان یه مشت مهمون ریخته وسط سالن؛ حاجی الان زنگ زده شاکی شده.

-واسه چی؟

-حالت خوبه یاور؟

سرم را به طرفین تکان دادم و زمزمه کردم:

-نه، نمی‌دونم...

-معلوم نیست چته امروز، از بس خوابی تو پسر.

این را گفت و خودش سوار ماشین شد، ناگهان به خود آمدم و از پشت وانت پایین پریدم و به سمتش رفتم؛ در ماشین را گشودم و یقه‌اش را گرفتم و او را بیرون کشیدم.

حیدر که متعجب شده بود با چشم‌های از حدقه در آمده‌اش نظاره‌گرم شد.

-عوضی پست فطرت، تو رفیقی؟

-چته یاور؟ چی شده؟



-چی شده؟ برا چی تو جبهه منو تنها گذاشتی؟

حیدر آن قدر متعجب شده بود که گویی ابروانش به پس سرش چسبیده باشند؛ با صدای بلند گفت:

-جبهه؟

صدایم را بلند کردم و مثل خودش گفتم:

-آره، منو گذاشتی بین مقیمی و دار و دستش در رفتی.

-یا ابالفضل، چیزی زدی؟

-یعنی چی؟

-جبهه کجا بود مرد حسابی!

-من می دونم، تو با اون مقیمی دستت تو یه کاسه است.

-من نمی فهمم چی میگی.

یققاش را بیشتر به سمت خود کشیدم و رو به او گفتم:

-بهت نشون میدم.

با صدای آشنای کسی رویم را سمت او گرداندم؛ اما این بار دستم از یقه‌ی حیدر شل شد:

-ولش کن برادر من.

با دیدن مقیمی آن هم در لباس روحانیت، چشمانم در حدقه درشت شدند، رو به او گفتم:

-تو کی آخوند شدی؟

حیدر با شنیدن این حرفم، زبانش را گاز گرفت و رو به مقیمی گفت:

-ببخشید حاج آقا، یاور امروز یه جووری شده.

با عصبانیت سمتش برگشتم و گفتم:

-چه جوری شدم؟

مقیم می رو به من گفت:

-فکر می کنم منو با کسی اشتباه گرفتی.

-نه خیر، تو مگه جاسوس نظام نبودی؟

حیدر با عصبانیت گفت:

-معلوم هست چی میگی؟

-این رو خودش به من گفت!

مقیم اخمی بر پیشانی راند که ادامه دادم:

-بابا اخمت هم هنوز جذبه داره، ولی به جون تپل این بار دیگه کلاغ پر نمیرم.

مقیم متعجب گفت:

-تپل کیه؟

-یعنی نمیشناسیش؟

-نه والا، مثل اینکه سوء تفاهم پیش اومده.

این را گفت و برای حیدر سری تکان داد و ادامه داد:

-گفتم حتما نزاعی بینتون پیش اومده، خواستم رفعمش کنیم اما مثل اینکه ایشون من

رو با کس دیگه اشتباه گرفتن.

و با گفتن این حرف و معذرت خواهی حیدر از او، او از کنار ما دور شد. کمی که دور

شد، رویم را سمت حیدر دادم اما با نگاه متعجب او، اخم وحشتناکم را به او هدیه دادم

و گفتم:

-چیه نگاه می کنی؟

-هیچی.

سپس با گفتن این حرف سوار وانت شد.

به سمت در شاگرد حرکت کردم و خودم را کنار حیدر جا دادم و رو به او گفتم:  
-امروز حمله بود، یکی از بچه‌های خط کشته شده، برو یه آمبولانس خبر کنیم تا  
جنازه‌ها رو ببریم.

حیدر همچنان حیرت‌زده و با دهانی باز نظاره‌گر من بود که گفتم:  
-چیه حیدر؟

-می‌خوای ببرمت دکتر؟  
با اعصابی متشنج گفتم:

-دکتر واسه چی؟

-... هی ... هیچی!

رویم را از او برگرداندم و به مقابلم دوختم؛ با دیدن تپل با صدای بلند رو به حیدر  
گفتم:

-وایسا ببینم.

حیدر که هول شده بود، دستش را از روی فرمان برداشت و گفت:  
-به مولا می‌زنم لهت می‌کنم، چه مرگته خب؟

بدون اینکه جوابش را بدهم از ماشین پیاده شدم و به سمت اوایی که در حال پارک  
کردن موتورش در عابرپیاده بود رفتم.

در حالی که به سمتش می‌دویدم، رو به او گفتم:  
-تپل!

حسین که صدای من را شنید، سمتم چرخید؛ نزدیکش که شدم فهمید که با او هستم،  
اخمی به جانبم کرد و گفت:

-مودب باش آقا.

دستم را به شوخی روی شانه‌اش زدم و گفتم:

-بابا تپل من و تو که این حرفا رو نداریم.  
نگاهی به دستم که روی شانهاش بود انداخت و بدون اینکه خط اخمش را مخفی سازد،  
رو به من گفت:

-مگه من با شما شوخی دارم آقا؟

دستم را از روی شانهاش برداشتم و گفتم:

-بابا شما چه مرگتونه؟ اون از مقیمی و حیدر، اینم از تو!

-برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

-یعنی چی حسین!

-یعنی اینکه من حسین نیستم، اصلا هم با تو شوخی ندارم؛ یه بار دیگه هم به من

بگی تپل، اون وقت من می‌دونم و تو!

مبهوت خیره‌ی این حجم از عصبانیت او شدم، حتی راه رفتن پنگوئن وارش تغییری  
نکرده بود، همان ریش بلند بر صورت گردش خودنمایی می‌کرد؛ اما تنها تفاوت شکل  
گرفته در او، همان اخم کنونی بود که سخت میشد در او تصور کرد.

-چی شد؟ چرا لت و پارش نکردی؟

نگاهم را به حیدر دوختم که این حرف را زده بود؛ راستی چرا نیروی جمع شده در

مستم را در صورت او فرود نیاوردم؟

بی پاسخ به او، به سمت ماشین حرکت کردم، چندی بعد او نیز در کنارم نشست و

ماشین را به راه انداخت؛ مسکوت و ناباور بر جای نشسته و در فکری عمیق فرو رفته

بودم تا اینکه حیدر از ماشین پیاده شد و به قصد خریداری آب معدنی به سمت

مغازهای در جلو تر به راه افتاد؛ من نیز همچنان در بهت اتفاقات پیش آمده، تنها مقابلم

را هدف قرار داده و نقطه‌ی کور شکل گرفته را سوراخ می‌کردم؛ اما در تیررس نگاهم،

پسرک آرپی جی زن قرار گرفت؛ با ترس توأم با اضطراب از ماشین پیاده شدم؛ دیگر

دللی نمی‌دیدم تا به سمت او رفته و از او پرس و جو کنم؛ او زنده و حی و حاضر مقابلم بود و همین در اثبات خیالاتی شدنم به من یاری می‌رساند؛ پسرک آرپی‌جی زن به همراه دوست‌هایش دبیرستان پسرانه را به قصد منزل ترک می‌گفتند و در راه مشغول صحبت با یکدیگر بودند؛ سوال داخل ذهنم قد علم کرده و من را سخت به چالش کشیده بود، او مگر شهید نشده بود؟ اینجا چه می‌خواست؟

به کاپوت ماشین تکیه زدم و درمانده به مسیر رفتن پسرک خیره بودم؛ من چه مرگم شده بود؟

در همین افکار درهم و برهم غوطه‌ور بودم که با نشستن دست حیدر بر شانه‌ام، تکان سختی خوردم که گفت:

-نباید می‌داشتم این قدر بخوابی، حتما گرم‌زده هم شدی!  
زیر لب گفتم:

-خواب؟

-آره دیگه!

ناگهان رو به او گفتم:

-ما تو چه سالی هستیم؟

-بسم الله، این چه سوالیه دیگه؟

-حیدر میشه مثل آدم جواب بدی؟

-خیلی خب روانی، حتما باید بفهمونی روان‌پریشی؟ ما الان در حال حاضر تو سال هشتاد و چهاریم.

متعجب گفتم:

-یعنی ما جنگ نداریم؟

-معلومه نداریم.

با این حرف او، در جایم سر خوردم و روی زمین داغ نشستم؛ قطره اشکی ناخواسته گونه‌ام را نوازش کرد و راه را برای قطرات دیگر باز کرد؛ حیدر با دیدن چهره‌ی غرق اشکم رو به من گفت:

-چی شده یاور، این چه حالیه؟

-من خواب نبودم، همه چیز واقعیت داشت!

-نمی فهمم چی میگی!

حرف‌های مقیمی و تپل توی ذهنم چرخ می خوردند:

- (نگران نباش، اون میاد یکم صبر کن.

هر هفته میگی اون میاد. ...

-تو مثل من نیستی، برای همینه که میگم می تونی، می تونی راه رو ادامه بدی حتی

(بهتر از من.)

منظور تپل از انتظار اون هم شب جمعه برای حیدر، کدوم حیدر بود؟ حیدر زمان! حتی فکرش را نمی کردم که وسیله‌ی هدایتم؛ کسی باشد که سال‌ها منتظرش هستیم؛ شاید منظور از مقیمی از ادامه‌ی راه همین باشد؛ او می خواست به من بفهماند، هرچه قدر هم که بد باشم اگر به حیدر زمان امید ببندم، حتما هدایت خواهم شد.

نگاه اشک‌بارم این بار غروب خورشید را هدف قرار داده بود؛ دوران یاغی‌گری‌ام همچون انوار رو به افول رفته‌ی خورشید؛ در حال خداحافظی از یک دوران پر تلاطم، صحنه‌ی روز را ترک می گفتند و من دریافتم که راهی برای برگشت دارم، راهی که مقصدی به سوی نور خواهد داشت. ...

پایان

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

### ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

### ✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.



فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

### ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

### ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

### ✓ می توانید اعلام بگیریید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

### ✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

### ✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره

نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

# پایان

انجمن : <https://forum.cafewriters.xyz/>



وبسایت : <https://cafewriters.xyz/>



اینستاگرام : [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz)



تلگرام : [cafewriters.xyz](https://www.telegram.com)



ایمیل پشتیبانی : [poyamonirifard@gmail.com](mailto:poyamonirifard@gmail.com)

